



شاه کرنش کنان می گُشد

# شاه کرنش کنان می گشد

هرتا مولر

ترجمه‌ی امیر معدنی پور

DER KÖNIG VERNEIGT SICH UND TÖTET

BY HERTA MÜLLER

Copyright © 2003 Carl Hanser Verlag GmbH  
& Co. KG, München

Persian translation © Borj Books, 2025

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر  
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر  
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان  
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

# شاه کرنش کنان می‌گشد

سرشناسه: مولر، هرتا، ۱۹۵۳ - م.

Muller, Herta

عنوان و نام پدیدآور: شاه کرنش کنان می‌گشد/ هرتا مولر؛

مترجم: امیر معدنی پور.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.

شابک: ۱-۷۶-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Der konig verneigt sich und totet, 2003.

موضوع: مولر، هرتا، ۱۹۵۳ - م.

موضوع: Muller, Herta

موضوع: زنان نویسنده آلمانی -- قرن ۲۰ م. -- سرگذشتنامه

Women authors, German -- 20th century -- Biography

نویسندگان آلمانی -- قرن ۲۰ م. -- سرگذشتنامه

Authors, German -- 20th century -- Biography

شناسه افزوده: معدنی پور، امیر، ۱۳۶۹ - مترجم

رده بندی کنگره: PT۲۶۸۲

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتاب شناسی ملی: ۹۶۲۶۴۷۸

نویسنده: هرتا مولر

مترجم: امیر معدنی پور

ویراستار: آرش معدنی پور

تصویرگر جلد: مهدی فاطمی نسب

طراح گرافیک: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۱-۷۶-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

هرتا مولر سال ۱۹۵۳ در روستایی در رومانی به دنیا آمد. خانواده اش از اقلیت آلمانی زبان بود و زخم خورده‌ی نظام دیکتاتوری رومانی؛ مادر بازمانده‌ی اردوگاه کار اجباری بود و پدر راننده‌ای الکلی. حکومت کمونیستی چائوشسکو اموال پدر بزرگش را مصادره کرده بود و خانواده در تنگدستی روزگار می‌گذراند. مولر برای ادامه‌ی تحصیل به شهر رفت و سپس وارد بازار کار شد. نظام سرکوبگر رومانی او را از کار مترجمی و آموزگاری انداخت و با تهدیدهای مدام سرانجام او را وادار به مهاجرت کرد. او نویسندگی را از زمان زندگی در رومانی آغاز کرد و در آلمان جدی‌تر به این کار پرداخت و مقاله و رمان و متن ادبی نوشت. زندگی در نظام دیکتاتوری رومانی زخم‌های کاری و درمان ناپذیر بر جانش زد و او را وادار به نوشتن و آشکافی همان زخم‌ها کرد تا از این راه بتواند اندکی از رنج خود بکاهد. هرتا مولر در سال ۲۰۰۹ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شد.

هرتا مولر

Herta Muller



نشر  
BORJ

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر،  
پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

سندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۰۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

## فهرست

- ۹ یادداشت مترجم
- ۱۱ هر زبان دیدگاهی مخصوص به خود دارد
- ۳۶ شاه کرنش کنان می‌گُشد
- ۶۳ حرف نزدن مایه‌ی آزارمان است و حرف زدن مایه‌ی ریشخند
- ۸۶ یک بار لمس، دو بار رهاکردن
- ۱۰۳ نگاه بیگانه یا زندگی به مویی بند است
- ۱۱۹ ترکه و گل سرخ
- ۱۲۶ جزیره درون است و مرز برون
- ۱۳۸ ما در آلمان
- ۱۴۷ وقتی می‌گویند «بوهایی می‌آید...» اغلب دال بر چیز بدی است

## یادداشتِ مترجم

هرتا مولر نیمه‌ی دوم سال ۱۹۵۳ به جهان آمد، چند ماه پس از مرگ ژوزف استالین. با مرگ دیکتاتور شوروی بذر خودکامگی و سرکوب در کشورهای زیر نفوذ شوروی، از جمله رومانی زیر فرمانروایی چائوشسکو، همچنان میوه‌های تلخ می‌داد و بر سرانبوه رنجبران سایه‌ای سنگین می‌گستراند. خانواده‌ی مولر از اقلیت آلمانی‌زبان رومانی بودند و در روستایی کوچک می‌زیستند. مادرش از بازماندگان اردوگاه کار اجباری نیروهای شوروی بود و پدرش راننده‌ای اغلب سیاه‌مست. هرتا در سرایی غمزده از آب‌وگل درآمد و برای ادامه‌ی درس به شهر رفت و این بار در میان بچه‌های شهری در اقلیت بود. با گذر از رنج کودکی و نوجوانی به راه پرچار بزرگسالی پا گذاشت. حکومت سرکوبگر رومانی او را از کار مترجمی و آموزگاری انداخت و گذران زندگی را بر او دشوار کرد. سپس تر با هزار دردسر به آلمان رخت کشید اما مهاجرت درمان دردها نبود و خود بر بیم و رنج‌هایش افزود.

این کتاب دارای نُه گفتار زندگی‌نامه‌وار است از همین رنج‌ها و بیم‌ها و تجربه‌های شخصی و خاطره‌های تلخ. مولر به زبانی ساده از رنج‌های خود و دیگر دگراندیشان تبعیدی و مهاجر و تمامی ستم‌دیدگان قربانی حکومت خودکامه می‌گوید و بی‌پیرایگی گفتارش همدلی خوانندگان دردآشنا را برمی‌انگیزاند. سپاسگزارم از آقای آرش معدنی‌پور و خانم رعنا صاحب‌نسق و همچنین آقای محمود حسینی‌زاد که مرا در به‌سامان‌رساندن این ترجمه یاری دادند.

امیر معدنی‌پور

ایران زمین، فروردین ۱۴۰۳ خورشیدی

## هر زبان دیدگاهی مخصوص به خود دارد

بچه که بودم به نظرم در زبان روستانشینان پیرامونم کلمه‌ها صاف روی چیزهایی که به آن اشاره داشتند می‌نشستند. هر چیز به همان نام درخورش خوانده می‌شد و همان چیزی بود که خوانده می‌شد. توافقی بود یک بار برای همیشه. از نظر بیشتر مردم میان واژه و شیء فضای خالی‌ای نبود تا بتوانی از خلالش به هیچ بنگری، فضایی که تو را پرت کند وسط هیچستان. کارهای روزمره از روی غریزه انجام می‌شدند. سر در این کارها نقشی نداشت. سر فقط بود تا چشم و گوشی را که لازمه‌ی هر کارند حمل کند. مثلی داشتیم که در زندگی روزمره‌ی همه به کار می‌آمد: «برای این سر روی شانه‌ی طرف هست که اگر باران بارید آب نرود توی گردنش.» به راستی هم چنین بود. زمستان که می‌رسید بیرون از خانه کاری نداشتیم و پدرم شب و روز سیاه‌مست بود. در آن وضع چرا مادربزرگم به مادرم اندرز می‌داد که: «اگر دیگر تاب تحملش را نداری کم‌درا مرتب کن.» از کارانداختن ذهن با این‌ور آن‌ور کردن رخت و لباس. مادرم بلوزهای خودش و پیراهن‌های پدرم و جوراب‌های هر دوشان و دامن‌های خود و شلوار پدر را از نو تا می‌زد و روی هم کپه می‌کرد یا کنار هم می‌آویخت. کنار هم قرارگرفتن لباس‌های تروتمیز آن دو اجازه نمی‌داد مرد خانه ته شیشه‌ی زندگی زناشویی را بالا بیاورد.

کلمات فقط وقتی به کار می‌آمدند که چند تن با هم کاری می‌کردند که نیازمند همکاری دیگری بود. البته همیشه هم چنین نبود. کارهای دشواری از قبیل باربری و کندن زمین و بیل‌زنی و دروگری با داس کلاسی درس سکوت بود. در این دست کارها بدن بیش از آن زیر فشار بود که توان حرف‌زدن داشته باشد.

بیست سی تن می‌توانستند ساعت‌ها لب از لب باز نکنند. هنگام تماشایشان گاه می‌اندیشیدم: پس این طوری مردم حرف‌زدن را فراموش می‌کنند. پس از پایان این کارهای کمرشکن ناگزیر کلمه‌ها را از یاد می‌برند.

کلمه چیزی به کارت نمی‌افزاید. همان روزها هم می‌دانستم که کلمات دست‌انداز کار و عمل‌اند و راه بدن را می‌بندند. تا این‌جا کار مشکلی نبود، می‌ماند ناسازگاری میان برون و درون یا همان دست و سر. اگر ناغافل چیزی به سرت می‌افتاد که نه ربطی به تو داشت و نه کسی آن را به تو سپرده بود باکی نبود. این ناهمخوانی زمانی پیش آمد که ترس از راه رسید. من بیش از دیگران نمی‌ترسیدم و مانند دیگران برای ترس هزار دلیل بی‌پایه داشتم، دلیل‌هایی خیالی و ساخته‌ی ذهن؛ اما همین ترس ساخته‌ی ذهن هم خیال محض نیست. اگر آدمی ناچار باشد مدام با چنین ترسی کلنجار برود همین ترس هم برای خود جا باز می‌کند زیرا به اندازه‌ی ترس‌های بیرونی راست است. چنین ترسی را می‌توان ترس پریشان‌نامید زیرا ساخته‌ی ذهن است و نه خاستگاه آشکاری دارد و نه چاره‌ای. امیل چوران<sup>۱</sup> می‌گوید: «لحظه‌های ترس بی‌دلیل به دم‌های واپسین هستی پهلو می‌زنند.» شوق ناگهانی، تب عصبی و لرز درونی هنگام پرسش زندگی‌ام چه ارزشی دارد؟ این پرسش با قلدری خودش را ورای هر چیز عاداتی می‌نشانند و آن سوی لحظه‌های پیش‌پاافتاده سوسو می‌زد. آن زمان ناچار نبودم گرسنگی بکشم و یا پابرهنه راه بروم. شب‌ها بر بستری گرم و نرم و صاف می‌غنودم تا خوابم ببرد. پیش از خاموش‌کردن چراغ بر بالینم ترانه می‌خواندند: «بار خدایا، پیش از آن‌که بیمارام قلبم را به پیشگاه تو ارزانی می‌دارم...» بعد هیمه‌سوز کنار تخت تبدیل می‌شد به آب‌انبار کنار تاک روستا. آن زمان هنوز شعر زیبایی هلگا نواک<sup>۲</sup> را نمی‌شناختم که می‌گوید: «آب‌انبار از تاک پیرامونش رنگ می‌گیرد و به رنگ لب زیرین سربازان درمی‌آید.» دعایی که بنا بود مرا آرام کند و به دیار خواب ببرد تأثیر وارونه می‌گذاشت و ذهنم را می‌آشفته. به همین دلیل آن زمان نمی‌فهمیدم و هنوز هم نمی‌فهمم ایمان چگونه ممکن است از دلهره‌ی

آدم بکاهد. ایمان چگونه مایه‌ی تسکین دیگران است و فکر و خیال را از سرشان می‌اندازد. از نظر من حتی نیایش‌های امروزی هم به رژه‌ای از کلمه‌ها بدل می‌شد که خواستار تحلیل وضع کنونی‌ام بود. پا جایش روی زمین است. اندکی بالای پا شکم است و دنده و سرانجام سر. مو هم بالاتر از همه‌شان. حال چطور آدمی قلبش را از ورای موی سر و سقف ضخیم اتاق به سوی خداوند می‌فرستد؟ شاید به همین دلیل مادر بزرگ این جمله‌ها را به گوشم می‌خواند که خودش توان انجام‌دادنشان را نداشت.

در گویش محلی به انگور می‌گفتند جوهر دزد؛ زیرا حبه‌های سیاهش به دست رنگ پس می‌داد و لکش چندین روز روی پوست می‌ماند. زمانی که کنار تختم آب‌انبار و جوهر دزد سیاه را می‌دیدم سنگینی خواب را حس می‌کردم. می‌دانستم که به خواب‌رفتن یعنی غرق شدن در جوهر. این را هم می‌دانستم که اگر کسی خوابش نمی‌برد عذاب وجدان دارد و باری روی ذهنش سنگینی می‌کند. من هم همین حال را داشتم اما نمی‌دانستم چرا. شب روستا از جوهر رنگ می‌گرفت. آب‌انبار منطقه را در چنگ خود داشت. زمین و آسمان را به حاشیه می‌راند و آن وقت برای همگی ساکنان روستا یک گله جای مطمئن می‌ماند که آن هم در جوهر بود. از هر طرف قورباغه‌ها با قورقور و جیرجیرک‌ها با جیرجیر راه زیر زمین را نشان می‌دادند و روستا را در پژواکی زندانی می‌کردند که کسی از آن رهایی نداشت. مرا هم مثل همه‌ی بچه‌ها به دیدن مردگان می‌بردند. در زیباترین اتاق خانه نگهشان می‌داشتند تا پیش از بردنشان به گورستان مردم برای واپسین بار به دیدارشان بروند. در تابوت‌ها باز بود. نوک پاهای کفش پوش رو به در بود. هنگام ورود نخست با پا مواجه می‌شدی و دور تابوت می‌چرخیدی و مرده را برانداز می‌کردی. قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها کارکنان مردگان بودند. شب که می‌شد به زندگان چیزهایی آشکار می‌گفتند که ذهن را پریشان می‌کرد. من تا جایی که توان داشتم نفسم را حبس می‌کردم تا بفهمم چه می‌گویند. بعدش نفسم می‌پرید و وحشت‌زده هوا می‌جُستم. می‌خواستم بفهمم چه می‌گویند نه این‌که خودم را به کشتن بدهم. خیال می‌کردم هرکس آن چیز آشکار را بفهمد پایش دیگر روی زمین بند نمی‌شود. روزی از روزهای داغ دره، وقتی گاوها را می‌چراندم ناگهان

۱. Emil M. Cioran (۱۹۵۵-۱۹۱۱): فیلسوف و جستارنویس رومانیایی  
 ۲. Helga M. Novak (۲۰۱۳-۱۹۳۵): نویسنده‌ی آلمانی-ایسلندی

احساسی بر سرم آوار شد: حس این‌که افتاده‌ام در ده‌کوره‌ای پرت در آن ناحیه. ساعت نداشتم. راه‌آهن شهر ساعت‌م بود. روزی چهار قطار از میان دره می‌گذشت. پس از قطار چهارم می‌توانستم راهی خانه شوم. ساعت هشت شب بود. آن ساعت آسمان کم‌کم چمن را می‌بلعید و سبزی و تیرگی دره را می‌برد بالا. آن وقت می‌کوشیدم پیش از تاریکی برسیم خانه. در آن روزهای دراز، درون دره‌ای سبز و فراخ هزاران بار از خودم می‌پرسیدم زندگی‌ام چه ارزشی دارد. پوستم را نیشگون می‌گرفتم بلکه بفهمم پا و دستم از چه ماده‌ای اند و بدانم خدا چه زمان آن چه را داده از من خواهد ستاند. برگ و شکوفه می‌خوردم تا زبانم با ایشان خو و خویشی بگیرد. می‌خواستم شبیه‌شان شوم زیرا برگ و شکوفه بلد بودند زندگی کنند و من نه. گیاهان را به نام می‌خواندم و با هرکدام گپ می‌زدم. کنگر شیرهدار راستی گیاهی بود خاردار که توی ساقه‌اش شیره روان بود. اما آن نام به این گیاه نمی‌آمد چون با گفتنش بر نمی‌گشت. به نام‌های ساختگی مانند خارتنه و گردن‌سوزنی صدایش زدم؛ نام‌هایی که نه شیره داشتند و نه کنگر. حقه‌ی نام اشتباه‌دادن به گیاه روزی به نیستی می‌گشود. بلندبلند حرف‌زدن با خود مایه‌ی آبروریزی بود نه حرف‌زدن با گیاهان. برای مسافران پای پنجره‌ی بازِ قطارها دست تکان می‌دادم. تا جای ممکن به خط آهن نزدیک می‌شدم تا اندکی سیمای مسافران را ببینم. مسافران قطار شهریان تروتمیز بودند. بزک و سرخی ناخن برخی خانم‌ها از همان دور توی چشم می‌زد. قطار که می‌گذشت باز تن پوش دمدمی مزاجی مرا در بر می‌گرفت. سرم از بادِ برخاسته از گذر قطار گیج می‌خورد، مثل وقتی چرخ‌وفلک می‌چرخد و چشم‌ها درد می‌گیرند. در آن حالت تخم چشم سرد می‌شود و می‌خواهد از حدقه بزند بیرون. نفسم در نمی‌آمد. پوست دست و پایم سوزن‌سوزن می‌شد و ناخن‌هایم کیبود. با گذر هر قطار حس می‌کردم مرا نادیده گرفته‌اند. حالم بد می‌شد و دقیق‌تر در خودم می‌نگریستم. آن وقت آسمان دره پهنه‌ی آبی و بزرگ بیهوده‌ای می‌شد و چراگاه گستره‌ی سبز و پهناوری بی‌شکوه، و من در میان آن دو خاک‌روبه‌ای بودم خرد که به شمار نمی‌آمد. در زبان محلی کلمه‌ی بی‌کس وجود ندارد. فقط تک هست. می‌گویند فردک که طنین اندک را دارد. چنین هم هست.

در مزرعه‌ی ذرت هم داستان همین جور بود. بلال با آن موهای خاکستری که می‌توانستی رشته‌هایش را ببافی. دانه‌های ذرت شبیه دندان‌های زرد شکسته بودند. در آن میان بدن شخص مانند غباری در بادِ ناچیز بود، خش‌خشی بود و بس. آفتاب غریب آن بالا به ظرفی می‌ماند که مردم نوکیسه در آن آب به مهمانشان می‌دهند. گردن از تشنگی خشک می‌شد. هنوز که هنوز است کشتزارهای ذرت حالم را بد می‌کنند. هنگام گذر از کنارشان، چه توی خودرو باشم چه در قطار، چشمانم را می‌بندم و ترس برم می‌دارد نکند یک‌باره مزارع ذرت همه‌ی زمین را تصرف کنند.

ببزار بودم از آن کشتزار یک‌دنده که گیاهان خودرو و حیوان‌های وحشی را فرومی‌بلعید تا گیاهان پرورشی و حیوان‌های اهلی را خوراک بدهد. هر کشتزار ذرت عزاگده‌ای بود؛ منظری چشمگیر و گسترده و بی‌کران از انواع مرگ. همه چیز در کار مرگ بود. گل‌ها تقلیدی بودند از گردن و بینی و چشم و لب و زبان و انگشت و ناف آدمیزاد. آرام نداشتند. زردی و سفیدی و سرخی و کبودی اندام‌های بدن را قرض می‌گرفتند و هرآن‌چه متعلق به خودشان نبود به باد می‌دادند. سپس همین رنگ‌ها می‌رفتند به پوست مردگان. زندگان از سر حماقت پی‌جوی همان گل‌ها می‌شدند و هنگام رفتن جان از بدن مردگان گل‌ها می‌شکفتند. در ملاقات آن مُرده، ناخن کبود و غضروف زرد و نرمه‌ی نیم‌سبز گوش و جای دندان گیاهان دیدم و دانستم به جانش افتاده‌اند و با ولع، نه در گور، که در زیباترین اتاق خانه در کار تجزیه‌اش‌اند. در کوچه‌های روستا و میان خانه‌ها و چاه آب و درختان فکر می‌کردم ریشه‌ی جهان همان جاست. بهتر است روی فرشی از جنس آسفالت زندگی کنی که آن هم فقط در شهر هست. نمی‌خواستم گرفتار آن شهرفرنگِ شکوفان شوم که مایه‌ی تباهی همه‌ی رنگ‌هاست. نمی‌خواستم تنم را دودستی تقدیم آن تابستان داغ و خوره‌ی مخفی پس میوه‌ها کنم. چه می‌خواستیم؟ می‌خواستیم رها از ریشه‌ها روی فرشی زندگی کنیم که آسفالت کفش آن قدر مستحکم است که مرگ نمی‌تواند از زیر زمین به قوزک پا چنگ بیندازد. می‌خواستیم زنی شهری باشم و با ناخن‌های لاکی قرمز سوار قطار شوم و با کفش آنچنانی مارمولک‌وار روی آسفالت راه بروم و صدای تق‌تق خشک قدم‌هایم را



باشنوم، مثل همان بار که در شهر رفتم دکتر. فقط با کشاورزجماعت حشرونشر داشتم اما نمی‌توانستم با زنده‌بودن در چرخه‌ی خورنده‌ی گیاهان و بازتاب سبزینه روی پوست سازگار شوم. همواره می‌دیدم که مزرعه مرا سیر می‌کند زیرا می‌خواهد مرا ببلعد. برایم معما بود که چطور آدم می‌تواند عمری به محیطی انس بگیرد که آشکارا نشان می‌دهد آن فرد نامزد مسخره‌بازار مرگ است.

عجزی بود که مرا از هر کاری می‌انداخت. حرفی از آن چه به سرم افتاد به کسی نگفتم. ناگزیر بودم در هر لحظه چنان شکاف بزرگی بیندازم که با هیچ چیز آدمیزادی پرکردنی نباشد. فناپذیری را از نزدیک دیدم و نمی‌توانستم معیاری تحمل‌پذیر بیابم و خودم را در حالی معمول نگه دارم.

آدمی که پاسدار کالبدش نباشد آبرویش هم می‌ریزد. می‌خواستم به پیرامونم خو بگیرم. خودم را در دسترسش قرار دادم و گذاشتم مرا چنان تجزیه کند که دیگر نتوانم خودم را جمع‌وجور کنم. امروز به نظرم می‌رسد آن کارم از روی غریزه بود. هم مشتاق بودن در محیطی معمولی بودم و هم خودم را از آن دریغ می‌کردم زیرا از پیگیری هیچ چیز دست‌بردار نبودم. نیازمند سکوت باطنی بودم اما نمی‌دانستم چگونه می‌توانم به دستش بیاورم. گمانم ظاهر چیزهای نشان نمی‌داد. به نظرم درباره‌اش حرف‌زدن هم معنایی نداشت. باید آشوب ذهنی پنهان می‌ماند. و تازه در زبان محلی برای آن وضع واژه‌ای نبود مگر دو صفت تنبل برای بخش جسمانی و ناراحت برای بخش روانی. برای وصف خودم واژه‌ای نداشتیم. هنوز هم ندارم. نه، برای وصف همه چیز کلمه وجود ندارد. آدم همیشه در قالب کلمه نمی‌اندیشد. هنوز بسیاری از فکرها را در بیان نمی‌کنند و در زبان آلمانی روستایی و شهری و رومانیایی و آلمانی شرقی و آلمانی غربی و هیچ کتابی هم برایشان کلمه‌ای نیافته‌ام. امور قلمرو درون آدمیزاد با زبان سرآشتی ندارند و آدم را جایی می‌برند که خبری از کلمه نیست. چیز مهم را اغلب نمی‌توان در بیان آورد هر چند انگیزه‌ی بیانش باشد. فقط در غرب باور دارند با حرف‌زدن می‌توان از پس آشفتگی‌های درونی برآمد. حرف‌زدن نه زندگی در مزرعه‌ی ذرت را درست می‌کند و نه زندگی روی آسفالت را. همچنین فقط در غرب باور دارند آدم نباید چیز نامفهوم را تحمل کند.

حرف‌زدن به چه کاری می‌آید؟ اگر بخش عمده‌ی زندگی بلندگد کلمات هم می‌ریزند زمین. من به چشم خودم دیدم کلماتی که داشتم ریختند. ریختنشان را دیدم و مطمئن شدم کلماتی که نداشته‌ام هم با کلماتی که داشته‌ام ریخته‌اند. کلمات دور از دسترس هم به روز کلمات در دسترس افتادند. هرگز ندانستم برای پوشاندن سرگشتگی به چه تعداد جمله نیاز است. سرگشتگی از جمله‌های بیانگرش می‌گریزد. کدام واژه‌ها و با چه سرعتی بایست کنار هم قرار بگیرند تا در ترکیب با هم به پای اندیشه‌ها برسند؟ رسیدن یعنی چه؟ اندیشه با خودش به شیوه‌ای دیگر حرف می‌زند که زمین تا آسمان فرق دارد با شیوه‌ی سخن‌گفتن واژه‌ها از اندیشه.

با این همه آرزو داشتم «بتوان بیانش کرد». اگر چنین آرزویی نمی‌داشتم کار به جایی نمی‌رسید که روی کنگر شیره‌دار نامی دیگر بگذارم تا با نامی درست خطابش کنم. اگر این آرزو نمی‌بود به جای نزدیکی به پیرامونم با آن بیگانه نمی‌شدم.

اشیا همواره برایم مهم بوده‌اند. ظاهرشان بخشی از تصویر صاحبشان است. اشیای متعلق به هر فرد همواره نمود جدایی‌ناپذیر رفتار و کردار اویند؛ بخش ظاهری رسته از کالبد فرد، و اگر بیش از صاحبشان عمر کنند باقی‌مانده‌ی فرد غایب به درون اشیای مانده از او رخنه می‌کند. وقتی پدرم مرد بیمارستان دندان مصنوعی و عینکش را داد به من. پیچ‌گوشتی‌های کوچکش توی کشوی آشپزخانه میان قاشق و چنگال‌ها بودند. مادام که پدر زنده بود مادر هر چند روز یک بار می‌گفت ابزار جایش توی کشو نیست و پدر باید جابه‌جایشان کند. پس از مرگ پدر ابزارها سال‌ها همان جا ماندند. آن وقت دیگر دیدن پیچ‌گوشتی‌ها توی کشوی آشپزخانه به مذاق مادر بد نمی‌آمد. حال که دیگر صاحب پیچ‌گوشتی‌ها سر میز نمی‌نشست خوب بود دست‌کم ابزارش میان قاشق چنگال‌ها باشد. به تدریج به دست‌های مادر شرم خزید و به نظم و ترتیبش استثناهایی بزرگ‌منشانه. با خودم تصور کردم اگر پدر باز سر میز می‌آمد حتی اجازه می‌داشت به جای کار و چنگال با پیچ‌گوشتی غذا بخورد. درختان زردآلوی توی باغچه در نبود پدر ابایی از شکفتن نداشتند. آدمی اغلب احساسش را به نحوی غریب بروز می‌دهد؛ از راه برخی اشیاء که بی‌دلیل مناسب

پس از چندین ملاقات با زردآلو کلاژی<sup>۱</sup> نوشتاری ساختم:

خرت خرت چنگول گربه‌های پارکینگ روی زمین  
مانند پوست افاقیا روی پلکان  
وقتی زردآلوهای چروک را خوردیم  
و گربه‌های روستا به خط با بینی سربالا روی صندلی نشسته بودند  
و چشمانشان را مانند فنجان شیشه‌ای می‌چرخاندند  
و هنگامی که به خواب رفتند مویشان نفس کشید  
تب سرد می‌افتد به جان شاخه‌های زردآلوی شیرین  
امروز به گربه‌های پارکینگ سلام می‌دهم

انتظار ندارم این متن چیزی را روشن کند. متن چیزی را که با دیدن زردآلو مایه‌ی وسوسه‌ام است نه انکار می‌کند و نه باورپذیر. نوشته‌های نویسندگان دیگر بیش از نوشته‌های خودم برایم روشن‌گرند. آن تلخ و شیرین را مال خودم نمی‌دانم. به جایش جمله‌ای از آکساندرو ونا<sup>۲</sup> با ایجاز و تلنگر شاعرانه‌اش به دادم می‌رسد: «یاد معمای سیر پرشتاب خاطره افتادم که با همه‌ی گستردگی یک آن می‌آید و می‌رود، حتی اگر آن خاطره نمایانگر یک روز کامل و فشرده باشد. پرسش ساده است: باقی‌مانده‌ی زمان کجا می‌رود وقتی برای بازیابی خاطره‌مان به زمانی چنین اندک نیازمندیم؟»

بزنگاه‌هایی که تویشان در مواجهه با چیزی به دلیلی ناپیدا به هم می‌ریزم مدام تکرار می‌شوند. چیزهای تکراری به دنبالم راه می‌افتند. آکساندرو ونا می‌نویسد: «حضور بی‌جهت و سرسختانه‌ی برخی چیزها را درک نمی‌کنم.» کلاه‌ها بی‌جهت و بی‌آگاهی صاحبشان رازهایی میان پارچه‌شان و موی سر سُرانده‌اند. من هم از محتوای بیشترشان بی‌خبرم اما همواره حس می‌کنم که وقتی کسی با کلاه ور

زنده‌کردن یاد فردند. آدمی از این راه میانبر می‌زند. بدین ترتیب به جای دندان مصنوعی و عینک، پیچ‌گوشتی‌ها و درختان زردآلو نمایانگر غیاب پدر بودند. چنان خل‌خلانه به درختان می‌نگریستم که پس از مدتی خیره‌شدن شاخه‌های کوتاه و بی‌برگ را با پیچ‌گوشتی اشتباه می‌گرفتم. همان جا بزرگ شده بودم اما هنوز هم هر تکه‌ای از آن مودیان مایه‌ی مهرآوری‌ام می‌شد.

زردآلو در برلین نمی‌گیرد. هوایش برای رشد این درخت زیاده سرد است. در برلین دلتنگ درخت زردآلو نشدم زیرا بدون گشتن یکی یافتیم: چسبیده به پل خط آهن روزمینی. کسی به آن نقطه راه ندارد. درخت مال کسی نیست. دست‌بالا مال شهر است. درخت در تورفتگی کنار خط آهن جا دارد. ارتفاعش تا نرده‌های پل می‌رسد اما چندان فاصله دارد که اگر بخواهی زردآلو بچینی باید بی‌پروا دولا شوی. هر چند روز یک بار از کنارش می‌گذرم. آن درخت به چشم من تکه‌ای کنده از روستاست؛ تکه‌ای بسیار قدیمی‌تر از مدت اقامتم در آلمان. گویی روستا از وجود برخی درخت‌ها به تنگ آمده و آن درخت‌ها پاورچین پاورچین از باغ‌ها در رفته‌اند. انگار وضع درختان فراری مانند آدم‌های فراری است که دیاری خطرناک را در زمان مناسب ترک می‌کنند و دیاری به نسبت خوب می‌یابند اما در ناحیه‌ای نامناسب از آن دیار جاگیر می‌شوند، بی‌قصد رفتن. راه فروشگاه مرا به درخت زردآلو می‌رساند. البته خیابان دو سو دارد و می‌توانم از سویی دیگر بروم؛ اما با حضور درخت زردآلو رفتن به فروشگاه فقط برای خرید نیست. با انتخاب مسیر تصمیم می‌گیرم به دیدن درخت بروم یا نروم. در این تصمیم‌گیری به زحمت نمی‌افتم.

با خودم می‌گویم: «بینیم امروز درخت چه شکلی شده است.» یا: «امروز حوصله‌اش را ندارم.» چیزی که مرا وادار به دیدارش می‌کند پدرم و روستا و کشورم نیست. غم غربتی در کار نیست. آن درخت نه مایه‌ی آزار است و نه سبب آسودگی. فقط به سان رنگی از روزگار رفته آن جا ریشه دوانده. هنگامی که نزدیکش می‌ایستم صداهایی تلخ و شیرین در هم می‌شوند. کلمه‌ی زردآلو<sup>۱</sup> شبیه کلمه‌ی نوازش<sup>۲</sup> است.

۱. کلاژهای سراسر متن چندپاره و گاه گنگ‌اند و اغلب پیوندی میان سطرهایشان نیست و بیشتر به قصد بازی زبانی نوشته شده‌اند که ناگزیر در ترجمه به زبان دیگر بی‌معنا می‌شوند.  
۲. Alexandru Vona (۲۰۰۴-۱۹۲۲): نویسنده و معمار رومانیایی

1. Aprikosen  
2. liebkosen

می‌رود رازهایی آن میان وجود دارد. بدین ترتیب دست‌گذاشتن روی کلاه یا کلاه از سر برداشتن ربطی به ابراز احترام ندارد بلکه نشان گستاخی است زیرا با برداشتن کلاه سر عریان می‌شود. وقتی کلاه از سر برمی‌داری توی کلاه عیان می‌شود: آن آستر سفید. پوشاندن سر با هرگونه آستر سفید کار کلاه است. روزی دو مرد که از اداره‌ی امنیت به کارخانه آمده بودند هم‌زمان کلاه پشمی‌شان را برداشتند تا بیفتند به جانم. کلاه را که برداشتند موی فرق سرشان سیخ ایستاد. مغزشان موها را بالا داده بود تا از سرشان بزند بیرون و دیدم خودش گوشه‌ی آستر کلاه کز کرده. رفتار هر دو تحقیرآمیز و از موضع بالا به پایین بود. فقط آستری سفید کلاه خلع سلاحشان می‌کرد. با توجه به سفیدی آستری حس می‌کردم ضدضربه‌ام. خیالی روشن و بی‌پروا به سرم زد. حس می‌کردم می‌توانم از دستشان دربروم. آن‌ها هیچ نمی‌توانستند حدس بزنند چه در سرم می‌گذرد. شعرهایی کوتاه به ذهنم آمد. در سرم زمزمه‌شان کردم. پنداری داشتم از روی آستری می‌خواندم. گردن آن دو فرتوت بود و گونه‌هایشان گودافتاده. هنگامی که از مرگم حرف می‌زدند حسایی روشن بود که خودشان تاب مردن ندارند. شعرهای توی سرم از پس سر آن دو می‌آمد.

از آدم‌هایی که کلاه می‌گذارند خوشم می‌آید چون وقتی کلاه را برمی‌دارند مغزشان را عیان می‌کنند. هنوز هم در لحظه‌ی برداشتن کلاه هرکس نگاهم را زیر می‌اندازم. آن لحظه نباید نگاه کنی اگر نه زیاده می‌بینی. هرگز نتوانستم برای خودم کلاهی با آستر سفید بخرم. هنگام دیدن چنین کلاهی شقیقه‌هایم می‌کوبند چون سریع یادم می‌افتد ذهن نمی‌تواند چیزی را از آستری کلاه پنهان بدارد و در مواجهه با هر کلاه رازهایش فاش می‌شوند.

می‌توانم داستان درخت زردآلو و آستری سفید کلاه را بگویم اما نمی‌توانم در قالب کلمات وصف کنم این دو سبب پدید آمدن چه چیزهایی در ذهنم می‌شوند. کلمات برای صحبت قالب گرفته شده‌اند، آن هم به دقت. فقط محض صحبت‌اند. برای من محض نوشتن هم هستند؛ اما حکایت شاخه‌ی پیچ‌گوشتی‌وار درخت زردآلو و کلاه بیانگر محتوای مغز در کلمه نمی‌گنجد. کلمات توانایی نمایاندن آن چه در سر است ندارند.

خواندن کتاب و نوشتن هم در این مقوله کمکی نمی‌کند. وقتی بناست توضیح بدهم چرا کتابی از نظرم بغرنج است و کتابی دیگر سطحی، فقط می‌توانم به فشردگی پاره‌هایی از کتاب اشاره کنم که ذهنم را به هم می‌ریزند و فکر را زود به نقطه‌ای می‌کشاند که ورای جمله‌پردازی است. هرچه پاره‌های متنی فشرده‌تر خود متن بغرنج‌تر، و هرچه پاره‌های متنی تُنک‌تر خود متن سطحی‌تر. معیار کیفیت هر متن از دید من همواره یک چیز بوده است: آیا متن در سر گردبادی بی‌صدا برپا می‌کند یا نه. هر جمله‌ی درخور توی ذهن به جایی می‌رسد که آن چه کاشته در قالبی ورای قالب کلمات به سخن درمی‌آید و وقتی می‌گویم کتاب مرا عوض کرد دلیلش این است. برخلاف آن چه اغلب ادعا می‌کنند از این لحاظ تفاوتی میان شعر و نثر نیست. نثر هم باید همان فشردگی را حفظ کند و این کار را در بازه‌ای بلندتر نسبت به شعر و با دشواری‌هایی دیگر به سرانجام برساند. برونو گانس<sup>۱</sup> که به وفور شعر دکلمه کرده در مصاحبه‌ای می‌گوید: «خب آری، در شعر گاه پیش می‌آید که سطری فضایی عظیم می‌گشاید و به لطف همان فضا به کلمات مفهوم می‌بخشد. آن سطر به گونه‌ای نادر به سطر بعدی متصل می‌شود و سطرهای تازه مدام فضاهایی تازه می‌گشایند. شعر مانند نثر در آوردن نشانه شیوه‌ای خطی ندارد. چیدمان شعر به شکل عمودی‌ست، با جابه‌جایی‌ها و حرکت‌هایی نادر. از دید من شعر در فضایی باز و آکنده از هوای تازه قرار دارد. شعر همواره بیش از آن چه کلماتش بیان می‌کنند گفتنی دارد و حرکت.» برونو گانس به درستی شرح داد که چه رخ می‌دهد وقتی نوشته‌ای کسی را با خود همراه می‌کند. البته گفته‌اش شامل نثر و هر قالب ادبی دیگر هم می‌شود و معقول به نظر می‌رسد. مثالش هم هانا کرال<sup>۲</sup> است که می‌نویسد: «گشتاپوی وین او را به آشویتس برد. آن جا در قرنطینه ماند. بیش از سه ماه نماند زیرا همسرش در ماؤت‌هاؤرن<sup>۳</sup> منتظرش بود. پس از سه ماه رفت نزد دکتر منگله و به زبان آمد که پرستار است و خواهش کرد اگر می‌شود منتقلش کنند. دکتر منگله با وقار و ادب از او آزمون کوتاه گرفت. پرسید: "تفاوت

۱. Bruno Ganz (۱۹۴۱-۲۰۱۹): بازیگر سوئیسی

۲. Hanna Krall (-۱۹۳۵): نویسنده و روزنامه‌نگار لهستانی

خونریزی سرخرگ و سیاهرگ چیست؟“ زن پاسخ را می‌دانست آخر خیر سرش در بخش مخصوص تیفوس گتو<sup>۱</sup> درس پرستاری گرفته بود. بعد دکتر منگله پرسید: “انسان چند بار در دقیقه نفس می‌کشد؟“ زن ترسید زیرا پاسخ را نمی‌دانست. دکتر همچون پروفیسوری فهمیده که دلش نمی‌خواهد کسی را ببیندازد پرسید: “قلب چند بار در دقیقه می‌زند؟“ زن پاسخ داد: “بستگی دارد به درشتی بدن فرد و میزان ترسش.“ دکتر به شنیدن پاسخ لبخند زد و زن در دندان‌های جلویی‌اش حفره‌ای بین دندانی دید و یاد کلاس پرستاری افتاد و این‌که نام چنین حفره‌ای دیاستما<sup>۲</sup> است.“ هانا کرال دارد مستندنگاری می‌کند. جمله‌ها به لحن محاوره و با دقتی سرد و شمردگی‌ای گیرا پیش می‌روند. این جمله‌ها هم حرف می‌زنند و هم گوش می‌دهند و هنگام خواندنشان مرا تا دوقدمی واقعیت می‌رسانند. هانا کرال ما را از نظردادن بازمی‌دارد. با این نوع چیدمان رخدادها و شیرفهم‌کردن ماجرا شفافیتی سازش‌ناپذیر پدید می‌آید و اندک‌اندک در ذهن طنین می‌اندازد. گویی واقعیت‌های ثبت‌شده‌ی خانم نویسنده خود شرح خودند. استاد ی هانا کرال آن‌جاست که خود از نظردادن می‌پرهیزد اما با دخالتی نامحسوس پشت تک‌تک جمله‌ها پنهان است. قلمی‌کردن بی‌وهم و همراه با حس جمله‌ها و ترتیب و برش. در کتاب‌های هانا کرال هر رخداد به دامگاه زندگی رانده شده. مثال دیگری از این دست آکساندرو ونا است. در کار او وهم هست اما با طنینی مستندگونه. جمله‌های او از فرط عربانی درخشان‌اند. او احساسی درخانه‌بودن را چنین وصف می‌کند: «وقتی در تاریکی شب پا می‌گذارم به اتاق جای صندلی را تشخیص می‌دهم زیرا می‌دانم تمام مدت همان جا بوده. همچنین می‌دانم که در اتاقی ناشناس و همان اندازه تاریک جای همان صندلی را تشخیص نخواهم داد. در آن اتاق هیچ نمی‌بینم.» یا: «تمام شهر شبیه تصویر سایه‌نما و بی‌حرکت کناردستی‌ام در سالن کنسرت بود.» یا: «همواره به جای دقت در سیمای طرف صحبت‌م به سیمای خودم توجه دارم. با این حال درباره‌ی سیمای خودم چیزی نمی‌توانم بگویم مگر از بازتابش در چشم دیگری.» نمی‌دانم چگونه و با چه وسیله‌ای در

جمله‌های ونا پریشانی پشت ایجاز پنهان است و نتیجه‌گیری با خود بیگانه شده و بدل به صورت صرفی می‌شود. چیزی که جمله در ذهن پدید می‌آورد با تصویر ظاهری‌اش همخوانی ندارد.

اما هر نوشته می‌تواند کارکرد تمثیلی داشته باشد و در قالب تصاویر رخ بنماید و مانند نوشته‌های آنتونیو لوبو آنتونش<sup>۱</sup> به نقطه‌ای اشتباه بینجامد. برای نمونه در رمان پرندگان بازمی‌گردند نوشت: «بی‌حوصلگی و مالیخولیا و خشم از رنگ ابرها بر فراز دریا روی هم فشرده شدند. بالشت‌های تلنبار روی هم، با غبغب‌هایی از جنس ابریشم.»

سیاق نویسنده‌ی سه نویسنده‌ای که پاره‌ای از کتابشان را آوردم بسیار با یکدیگر تفاوت دارد اما هر سه در ذهن من یک چیز پدید می‌آورند. جمله‌هایشان مرا مفتون می‌کند و به حیرت می‌آورد تا بار دیگر کنار خودم بایستم و ناگزیر شوم روی جمله‌های زندگی شخصی خودم کار کنم. اگر جمله‌ای در اثری منثور خوب باشد اغلب می‌گویند تغزلی است، ای بسا به دلیل این‌که آن جمله کارکردی یکه دارد و شبیه شاه‌بیت یک غزل است. آن وقت می‌بینی دو جمله‌ی خوب شبیه به هم‌اند. وجود جمله‌ی «پرندگان به گاه مرگ شکم را بالا تابانده و در باد بال می‌زنند.» در اثری منثور از آنتونش بدیهی است، و این جمله به این دلیل مانند یک شاه‌بیت خوب به گوش می‌رسد که همه چیزش سر جای خودش است.

موردهایی از این دست شامل موضوع‌ها و کلمات دم دستی بیانگر عمل می‌شدند و نه کلمات بیانگر فکر. این شد که ریشه‌های جهان را گذاشتم به حال خودشان و از مسیر آسفالت به جایی رفتم که فرش داشته باشد. در پانزده‌سالگی آمدم شهر و به مسئله‌های دیگری برخورددم. رومانیایی آموختم.<sup>۲</sup> دیگر کفش‌هایی آنچنانی داشتم و هنگام راه‌رفتن تق‌تق می‌کردم اما توی حال خودم نبودم. وقتی در شهر پرسه می‌زدم گویی چیزی نبودم جز پایی در کفش پاشنه‌بلند. تا جای ممکن کم حرف می‌زدم. شش ماه که گذشت یک‌باره همه چیز عوض شد. انگار بی‌آن‌که کاری کنم پیاده‌روها و اداره‌های دولتی و

۱. António Lobo Antunes (۱۹۴۲-): نویسنده و روان‌درمانگر پرتغالی.  
۲. خانواده‌ی مولر از اقلیت آلمانی‌زبان رومانی بود.

۱. Ghetto: منطقه‌ای حاشیه‌نشین با اقلیتی قومی یا مذهبی را گویند.

ماندنی در گذر زمان؟ چیزی یگانه در برخورد با دستگاه نظری دو زبان بدل به رخدادی معماگون و بی‌سرانجام می‌شود. سوسنی دوپهلو و بی‌قرار همواره در سرم است و دم‌به‌دم از خودش و یا جهان چیزهایی نامنتظر می‌گوید. این سوسن بیش از سوسنی تک‌زبان حرف دارد برای گفتن.

در فاصله‌ی میان یک زبان تا زبانی دیگر دگردیسی‌هایی رخ می‌دهد. دیدگاه زبان مادری خودش را به دیدگاه متفاوت زبان بیگانه عرضه می‌کند. آدم خواهی‌نخواهی یک زبان مادری دارد، و این زبان نعمتی‌ست نامحسوس. زبانی که بعدتر و به شکلی دیگر پدید آمده به داوری زبان مادری دست می‌یازد. آن وقت می‌بینی روزی در موردی بدیهی یک‌باره کلماتی تصادفی سر می‌رسند. بعد دیگر نه زبان مادری یگانه بیانگر موضوع‌هاست و نه کلمه‌ای از زبان مادری یگانه سنج‌ی اشیا. البته زبان مادری جایگاهش را از دست نخواهد داد. آدم دست آخر با همان همه‌چیز را خواهد سنجید حتی اگر آموزه‌های زبانی دیگر از قطعیتش بکاهد. آدم می‌داند که همین سنج‌ی تصادفی و غریزی سنج‌ی مطمئن و ضروری او خواهد بود. این سنج‌ی بی‌آموزش و رایگان در اختیار آدم قرار گرفته. زبان مادری مانند پوست تن هر دم بی‌شرط حاضر بوده و به اندازه‌ی پوست آسیب‌پذیر است در برابر تحقیر و بی‌اعتمادی و باید نباید. کسی که مانند من از روستایی دورافتاده در رومانی با زبان شکسته‌بسته‌ی آلمانی به شهری با زبان رسمی رومانیایی برود کارش زار است. در دو سال اول آمدنم به شهر، برایم یافتن خیابان درست در منطقه‌ای ناآشنا راحت‌تر بود از یافتن واژه‌ی درست در زبان رسمی. نسبتم با زبان رومانیایی مانند نسبتم با پول توجیبی‌ام بود و گاهی هم که کالایی در فروشگاه چشمم را می‌گرفت پول توی جیبم کفاف خریدش را نمی‌داد. برای گفتن حرفم باید واژه‌های مناسب خرج می‌کردم حال آن که بسیاری از واژه‌ها را بلد نبودم و همان‌ها هم که بلد بودم به موقع به ذهنم نمی‌رسیدند. اما اینک می‌دانم همین آهستگی و پیوستگی، و همین بی‌یقینی که توی سرم می‌زد، برایم فرصتی فراهم کرد تا دگردیسی موضوع‌ها از زبان آلمانی به زبان رومانیایی را بینم. بختم بخت بود زیرا همین رخ داد. در رومانیایی چقدر نگاه به پرستو فرق دارد. به پرستو می‌گویند ردیف‌نشین. در واژه‌ی رومانیایی خیلی بیشتر از آلمانی‌اش حرف

قطارهای شهری و کالاهای فروشگاه‌ها زبان را به من آموزاندند. وقتی آدم در محیطی قرار می‌گیرد که همه به زبانی غریبه حرف می‌زنند ناچار سراپاگوش می‌شود و اگر به مدت کافی آن‌جا بماند به مرور زمان زبان به خوردش می‌رود. وضع من همین‌طور بود. مغزم نمی‌دانست چطور چنین چیزی رخ داده. آدم گوش‌دادن به کلمات را دست کم می‌گیرد اما همین گوش‌دادن زمینه‌ساز حرف‌زدن است. یک روز می‌بینی خودبه‌خود زبان باز کرده‌ای. آن وقت دیدم رومانیایی مانند زبان خودم شده. اما وقتی ناخواسته کلمات رومانیایی را با همتای آلمانی‌شان مقایسه می‌کردم چشم‌هایم چهارتا می‌شد. پیش کلمات رومانیایی دارای نوعی زیبایی حسی و بی‌پروا و غافلگیرکننده بود.

در زبان روستایی می‌گفتند: «باد می‌آید.» در زبان آلمانی معیار مدرسه می‌گفتند: «باد می‌وزد.» در هفت‌سالگی خیال می‌کردم باد دارد به خودش آسیب می‌زند! در رومانیایی می‌گفتند: «باد می‌کوبد.» با شنیدن کوبیدن صدای باد را درجا می‌شنیدی و در آن صورت باد نه به خود که به دیگری آسیب می‌زد. وزیدن به کنار، افتادن باد هم در این دو زبان تفاوت دارد. در آلمانی می‌گویند: «باد نشست.» که حالتی تخت و افقی دارد. در رومانیایی می‌گویند: «باد ایستاد.» که حالتی عمودی و گیرا دارد. مثال باد مثنی‌ست نمونه‌ی خروار از تفاوت میان زبان‌ها در بیان واقعه‌ای یکسان. هر جمله از نگاهی متفاوت برمی‌خیزد. نوع نگاه فرد رومانیایی متفاوت است و از پی‌اش عبارت‌پردازی‌اش هم فرق دارد و به شکلی دیگر به دستور زبان پیوند می‌خورد.

سوسن در رومانیایی مذکر است. صدالبته که شکل سوسن مؤنث آلمانی نسبت به سوسن مذکر رومانیایی فرق دارد. در زبان آلمانی با خانم سوسن طرف‌ایم و در زبان رومانیایی با آقای سوسن. اگر کسی به هر دو زبان آشنا باشد این دو در سرش آمیخته می‌شوند. منظر مؤنث و مذکر از هم گشوده شده و در واژه‌ی سوسن یک زن و یک مرد درون یکدیگر تاب می‌خورند. موضوع پیچیده‌ای است: چرا سوسن در دو زبان همپا سرگردان است؟ بینی‌ای زنانه در سیمایی مردانه، یا دستکشی سفید یا یقه یا زبانی سبز. بوی آمدن و رفتن می‌دهد و یا

۱. فعل wehen به هر دو معناست: وزیدن و آسیب‌زدن.

آلمانی باور دارند که در چنین وضعی زبان مادری می‌تواند جای هر چیز دیگری را پر کند، و با این‌که هرگز به این نقطه‌ی بحرانی نرسیده‌اند می‌گویند: «زبان وطن است.» نویسندگانی که وطنشان لای پر قوست و خطر جانی کاشانه‌شان را تهدید نکرده با این ادعا خونم را به جوش می‌آورند. آلمانی‌ای که می‌گوید «زبان وطن است.» وظیفه دارد با کسانی که این جمله در ذهنشان حک شده پیوند برقرار کند. تبعیدیانی که از چنگ آدم‌کشان هیتلر گریختند از این دسته‌اند. از زاویه‌ی دید آنان جمله‌ی «زبان وطن است.» صرفاً چیزی است که دلشان را قرص می‌کند و معنایش فقط این است که: «من هنوز زنده‌ام.» «زبان وطن است.» از نگاه تبعیدیان افتاده در غربتی بی‌چشم‌انداز، پافشاری‌ای زبانی بود بر بودن خودشان. مردمانی که هرگاه بخواهند به وطنشان می‌روند و بازمی‌گردند نباید این جمله را زیاد به کار ببرند. آن‌ها روی زمینی استوار ایستاده‌اند. این جمله وقتی از دهان ایشان درمی‌آید لطمه‌های واردآمده به فراریان از وطن را به باد فراموشی می‌سپارد. این جمله چنین تلقین می‌کند که گویی مهاجران می‌توانند فروپاشی وجودی و تک‌افتادگی و فروریختن تصورشان از خودشان را نادیده بگیرند آن هم به این دلیل که زبان مادری در سرشان، به سان وطنی حمل‌شدنی، می‌تواند همه‌ی این چیزها را جبران کند. آدم ناگزیر زبان مادری را همراه خود دارد و فقط پس از مرگ آن را فرو می‌گذارد اما این چه ربطی به وطن بودن زبان دارد؟

از واژه‌ی وطن دل خوشی ندارم. در رومانی دو گروه این واژه را به کار می‌بردند: یکی خوش‌رقصان و فاضل‌مآبان روستا، و دیگری کارگزاران و کاسه‌لیسان دیکتاتوری. نمود وطن در روستا آلمانی‌گرایی بود و نمود وطن در دستگاه حاکم فرمان‌برداری بی‌چون‌وچرا و ترس کورکورانه از سرکوب. هر دو برداشت از وطن عقب‌مانده و بیگانه‌ستیز و خودبرتربینانه بود. این دو همه جا در پی افشاگری بودند و نیازمند دشمن. داوری‌شان هم کلی بود و از سر نفرت و بازگشت ناپذیر. هیچ یک حتی یک بار در داوری خطایش بازنگری نکرد. هر دو در خدمت زندان بودند. مردم روستا پس از چاپ نخستین کتابم وقتی مرا در خیابانی از شهر می‌دیدند توی صورتم تف می‌انداختند. جرئت نمی‌کردم به روستا بروم. پیرایشگر روستا که آن موقع نودساله بود به پدر بزرگم که سالیان سال هر چند هفته یک بار پیشش

هست. در نام پرنده آمده که پرستوها روی سیم به ردیف کنار هم می‌نشینند. پیش از آموختن زبان رومانیایی خودم هر تابستان همین تصویر را دیده بودم. حیرت کردم از نام زیبایی که به پرستو داده بودند.

اغلب پیش می‌آمد که کلمات زبان رومانیایی بیش از کلمات زبان مادری‌ام به مزاجم سازگار می‌آمدند. دیگر نمی‌خواستیم در صحبت و یا وقت نوشتن هم‌راستایی این دگرذیسی‌ها را نادیده بگیریم. تا امروز یک جمله‌ی رومانیایی هم در کتاب‌هایم ننوشته‌ام. البته زبان رومانیایی همواره به موازات آلمانی در نوشتنم همراهی دارد زیرا جلوی چشمم پا گرفته.

اگر نکته‌هایی تصادفی در زبان مادری از منظر زبانی دیگر جلوه‌گر شوند به زبان مادری گزندی نمی‌رسد. اتفاقاً اگر زبان خودت را جلوی چشم زبانی دیگر بگذاری به مرور با آن زبان به نسبتی صادقانه و عشقی بی‌دردسر می‌رسی. سبب عشقم به زبان مادری‌ام نه بهتر بودنش که مأنوس تربودنش است.

اعتماد غریزی به زبان مادری هم ممکن است لطمه ببیند. پاؤل سلان<sup>۱</sup> پس از کشتار یهودیان در روزگار نازی‌ها ناگزیر بود با این موضوع کنار بیاید که زبان آلمانی یا همان زبان مادری‌اش زبان قاتلان مادرش بوده است. او در آن برهوت سرد هم نتوانست از شر این زبان برهد زیرا پشت هر کلمه‌ای که هنگام یادگیری زبان می‌گفت همین زبان نهفته بود. همه چیز با همان زبان در سرش جا افتاده بود و همان جور هم می‌ماند. سلان میان گویشوران ییدیش و رومانیایی و روسی بالیده بود و زبان روزمره‌اش فرانسوی بود و ناگزیر زبان مادری را آسان‌ترین و درونی‌ترین شیوه‌ی ابراز می‌دانست؛ اگرچه از آن زبان بوی دودکش اردوگاه کار اجباری به مشام می‌رسید. داستان در مورد ژرژ آرتور گلدشمیت<sup>۲</sup> فرق دارد. او پس از کشتار یهودیان زبان آلمانی را کنار گذاشت و سال‌ها به زبان فرانسوی نوشت. البته آلمانی را فراموش نکرد. آخرین کتابی که به زبان آلمانی نوشت چنان استادانه بود که خیلی از کتاب‌های نوشته‌شده در آلمان را می‌گذاشت توی جیبش. می‌توان گفت زبان مادری گلدشمیت را مدت‌ها پیش ربودند. بسیاری از نویسندگان

۱. Paul Celan (۱۹۷۰-۱۹۲۰): شاعر رومانیایی تبار آلمانی زبان

۲. Georges-Arthur Goldschmid (-۱۹۲۸): نویسنده‌ی آلمانی فرانسوی

می‌رفت گفته بود دیگر موهایش را نمی‌زند. کشاورزان خوش نداشتند با مادرم سوار تراکتور یا گاری شوند، او را به مزرعه‌ی بی‌کران ذرت راندند و به سبب داشتن دختری چشم‌سفید تنه‌ایش گذاشتند. او هم به حال تنهایی بیجگی‌های من افتاد اما به دلیلی دیگر. در شهر به دیدنم آمد. کوشید سرزنشم نکند اما گریه‌کنان گفت: «روستا را به حال خودش بگذار. نمی‌توانی درباره‌ی چیزهای دیگر بنویسی؟ من ناچارم آن‌جا زندگی کنم نه تو.» کارگزاران دستگاه در شهر مرا کشاندند پای بازجویی و گزمه‌ی روستا را وادار کردند مادرم را یک روز تمام توی دفترش حبس کند. به خانواده‌ام اجازه نمی‌دادم در نوشتن یا اظهارنظرهای عمومی‌ام دخالتی کنند. به ایشان نمی‌گفتم چه می‌کنم و آن‌ها هم نمی‌پرسیدند. می‌خواستم آن‌ها را از کارهای خطرناک دور نگه دارم، کارهایی که درکی از معنایشان نداشتند. اما زندان روستا و دستگاه حاکم آن‌ها را به پاسخگویی در قبال چیزی وامی‌داشت که دخلی به ایشان نداشت. احساس گناه داشتم اما نمی‌توانستم چیزی را عوض کنم و در مقابل ایشان یا دستگاه حاکم حتی یک کلمه از حرف‌هایم را پس بگیرم. حال تنها به این دلیل که زبان این دو گروه را می‌فهمیدم این مکان برایم وطن بود؟ دقیقاً چون آن زبان را می‌دانستم به نقطه‌ای رسیدم که ما هرگز نه می‌خواهیم و نه می‌توانیم به یک زبان حرف بزنیم. محتوای صحبت‌مان حتی در کوچک‌ترین جمله هم با یکدیگر سازگاری نداشت.

خورخه سمپرون<sup>۱</sup> جمله‌ای دارد که فراموش نمی‌کنم. او در کتاب وداع فدریکو سانچز، که سرگذشت زندانیان محکوم اردوگاه کار اجباری و همین‌طور تبعید خودش در زمان دیکتاتوری فرانکو است، می‌نویسد: «زبان وطن نیست. آن‌چه بر زبان می‌آید وطن است.» او بلد است با همین گفته‌ی کوتاهش به توافق درونی لازم دست یابد. چگونه ممکن بود زبان اسپانیایی در اسپانیای روزگار فرانکو وطن او باشد؟ متن زبان مادری در آن زمان با زندگی‌اش در ستیزه بود. سمپرون به جای این‌که در موقعیتی فاجعه‌بار و حیاتی با وطن لاس بزند می‌اندیشد که «آن‌چه بر زبان می‌آید وطن است.» چه بسیارند پارسی‌زبانانی که تا همین امروز فقط بابت یک جمله‌ی پارسی به زندان افتاده‌اند، و بسیاری از مردم چین و کوبا و کره‌ی

شمالی و عراق در محدوده‌ی زبان مادری‌شان حس دروطن بودن را ندارند. آیا کسی چون ساخاروف<sup>۱</sup> در حصر خانگی می‌تواند زبان روسی را وطن خود بداند؟ وقتی همه چیز زندگی می‌لنگد کلمات هم سقوط می‌کنند زیرا همگی دیکتاتورها، خواه دست راستی یا چپ، خواه مؤمن یا ملحد، زبان را به خدمت خود می‌گیرند. در نخستین کتابم که درباره‌ی دوران کودکی در روستایی در ناحیه‌ی بانات<sup>۲</sup> بود انتشارات رومانیایی، سوای سانسورهای دیگر، حتی کلمه‌ی چمدان را حذف کرد. این کلمه حساسیت‌زاشده بود زیرا حرف از مسئله‌ی مهاجرت اقلیت آلمانی قدغن بود. این قبیل دست‌اندازی‌ها کلمات را به بند می‌کشد و در پی آن است که درک درون‌ماندگار و ازگانی‌زبان را از میان بردارد. آنگاه زبان دستوری مانند خفت‌کشیدن تهوع‌آور می‌شود. در چنین وضعیتی دیگر جایی برای وطن نمی‌ماند.

در زبان رومانیایی به کام می‌گویند آسمان دهان. این واژه در رومانیایی طنین احساسی ندارد. در این زبان همواره می‌توان با کاربردهایی تازه و نامنتظر دقّ دلی را خالی کرد. زبان آلمانی از این لحاظ تودارتر است. اغلب فکر می‌کردم جایی که کام آسمان دهان است، زبان فضای بازی بیشتری دارد و گلایه را بدل به مهملات پیش‌بینی‌ناپذیر و شاعرانه و بدجنسی برآمده از سرخوردگی می‌کند. آن زمان به دوستان رومانیایی‌ام می‌گفتم گلایه‌ای بجا در رومانیایی برای خودش انقلابی‌ست در کام. به همین دلیل هم مردم در این دستگاه دم بر نمی‌آورند؛ زیرا همان گلایه‌گذاری‌ها خشمشان را بیرون می‌ریزد.

حتی زمانی که روان و بی‌اشتباه رومانیایی حرف می‌زدم به شنیدن تصویرهای بی‌باکانه‌ی نهفته در این زبان چشمانم گرد می‌شد. کلمات به ظاهر بی‌خطر می‌نمودند اما موضعی سیاسی پشتشان نهان بود. پشت برخی کلمات تاریخچه‌ای بود که ناگفته خود را عرضه می‌کرد. کشور در نتیجه‌ی فقر پر از سوسک بود. به سوسک‌ها می‌گفتند روس‌ها و به لامپ‌های رشته‌ای بی‌حباب نورافشان روسی و به تخمه‌ی آفتاب‌گردان آدامس روسی. مردم عادی هر روز با بازی‌های زبانی

۱. Andrei Dmitrievich Sakharov (۱۹۸۹-۱۹۲۱): فیزیکدان هسته‌ای و پدر بمب هیدروژنی در شوروی سابق که سپس مخالف حکومت شد.

2. Banat

۱. Jorge Semprun (۲۰۱۱-۱۹۳۲): نویسنده و سیاستمدار اسپانیایی

شوخی و تحقیرآمیز مقابل برادر بزرگ‌تر اعلام موضع می‌کردند. ربط معنایی این کلمات پس‌پرده می‌ماند و به همین دلیل هم تأثیری کنایه‌آلودتر می‌گذاشت. وقتی در فروشگاه‌ها به جای گوشت پای سُم‌دار خوک دودی پیدا شد نامش را گذاشتند لنگه‌کفش. این شکل بیان سخت سیاسی منع و توقیف برنمی‌داشت. فقر هم‌نشین زندگی روزمره بود. وقتی کسی چیزهای فلاکت‌بار را مسخره می‌کرد به عبارتی به خودش هم طعنه می‌زد؛ اما در این طعنه شوق‌ها نهفته بود و از همین رو جذاب می‌نمود. البته استثناهایی هم بود. یکی از آموزگاران هنرستانی که مدتی در آن درس می‌دادم به شاگردان می‌گفت واحد. مثلاً واحد پوپسکو<sup>۱</sup>. در کارخانه‌ی خودروسازی مردی کوتاه‌اندام پیک بود و پرونده‌ها را می‌برد و می‌آورد زیرا سه بخش کارخانه در شهر پراکنده بودند. طرف وقتی در می‌زد کسی را پشت در نمی‌دید چون کله‌اش تا شیشه‌ی بالای در نمی‌رسید. در کارخانه اسمش را گذاشته بودند آقای نه‌هست. از طرف دیگر به کولی‌هایی که فلاکت‌آلودگی‌های خراب را پشت سر گذاشته و شوفاژکار و آهنگر شده بودند به تحقیر می‌گفتند کولی اتوکشیده.

بررسی شوخی‌های تندوتیز و فراوان روزگار دیکتاتوری شامل بیان پلشتی‌های همراهش هم می‌شود. هرگاه شوخی از نبود دورنما برمی‌خیزد و از ناامیدی مایه می‌گیرد مرزهای میان تفریح و بدزبانی از میان می‌رود. شوخی نیازمند رُکب است و رُکب فقط وقتی می‌گیرد که بی‌ملاحظه باشد. نکته‌اش هم در شیوه‌ی بیان است. آن زمان کسانی بودند که درباره‌ی همه چیز جوکی در چنته داشتند. حاضر جواب بودند و مسلط به سیاق و ترکیب‌های گوناگون و کارکننده در جوک‌گویی و استاد در جوک‌سازی. اما در عمل بیشتر جوک‌هایشان به دام نژادپرستی‌های سفت‌وسخت می‌افتاد. تحقیر آدم‌ها را وسیله‌ی سرگرمی می‌کردند. گاهی می‌دیدم همکارانم در کارخانه می‌توانستند ساعت‌ها پشت سر هم جوک بگویند. حافظه‌شان با تمرین به بیانی درخشان می‌رسید و هرچه و هرکس را که پیرامونشان بود کوچک می‌شمردند. خودبرت‌انگاری‌ای که به فراخور زمان در رُکب‌های متن جوک نهفته بود بدل شد به عادت‌ی بازگشت‌ناپذیر. جوک بافان مبتلا به نوعی بیماری شغلی بودند. از ریخت افتاده بودند و بی‌آن‌که بدانند هدفشان را گم کرده بودند؛ از این

رو با جوک‌هایی نژادپرستانه و ویرانگر به پیکار با قدرت جنایت‌کار حاکم می‌رفتند. می‌شد برای جوک‌گویان این‌کاره‌ای که در کارخانه می‌شناختم نموداری رسم کرد و دانست از میان جوک‌های ویرانگر چه تعدادشان نژادپرستانه‌اند.

وضع درباره‌ی مثل‌ها و مثل‌های آهنگین که آهنگشان درجا توی گوش می‌نشیند هم همین است؛ زیرا آوایشان گوش نواز است و زمختی ندارد و پیوسته است و میل به بازگفتن را برمی‌انگیزد. تبلیغ‌های بازار آزاد هم از تأثیر عبارت‌ها و تصاویر جوک‌ها بهره می‌برد. وقتی آمدم آلمان از دیدن تبلیغ یک شرکت باربری جا خوردم. نوشته بود: «جابه‌جایی اسباب‌تان با ما.» جابه‌جایی اسباب از نظر من نشانه‌گذاری عمده‌ی اداره‌ی امنیت<sup>۱</sup> بود. به خانه که می‌رسیدم در نبودم صندلی‌اتاق آمده بود به آشپزخانه. تابلوی روی دیوار افتاده بود روی تخت. همان زمان در ایستگاه‌های اتوبوس برلین تصویر گردن‌خانی بود که دو جای سوراخ تیر داشت و از سوراخ پایینی خون می‌چکید. تبلیغی بود مربوط به اینترنت. در تابلویی دیگر دیدم کفش پاشنه‌بلندی آمده بود روی دست یک مرد. دست خودم نیست، تصویرها را جدی می‌گیرم چون بی‌جهت و بدجنسانه هجوم می‌آورند و زخم می‌زنند. بازی‌ای لُج‌درآر بود همراه با شکنجه و قتل. تصویر کفش روی دست آدمیزاد چه ربطی به قشنگی آن کفش دارد؟ به چشم من که آن شرکت با این تبلیغ توی سر کالای خودش می‌زد. من یکی که نمی‌توانستم کفش ظریف دست‌له‌کن توی تابلو را بخرم. آن دست‌له‌شده دیگر از کفش جداشدنی نبود. حتی بزرگی دست از کفش بیشتر شده و مایه‌ی عذاب حافظه‌ام شد. رنگ و دوخت کفش رفت کنار اما دستی که کفش رویش رفته بود بی‌خداش توی ذهنم ماند. دیگر هرگز آن تابلو را ندیدم اما همچنان می‌توانم حالت دست زیر کفش را نشان بدهم. گزینش حافظه مایه‌ی شگفتی‌ام نیست زیرا چنان است که باید باشد. هر چیز زیبایی در مواجهه با وحشی‌گری خاصیتش را از دست می‌دهد و دگرگون و زنده می‌شود؛ خواه انسانی زیبا که با دیگران وحشیانه برخورد می‌کند و خواه منظره‌هایی زیبا که بستر فلاکت آدمیزاد می‌شوند. همچنین بود قضیه‌ی

۱. افراد اداره‌ی امنیت دزدانه به خانه‌ی مخالفان می‌رفتند و برای نشان حضور و ایجاد ترس گاه به‌عده اسبابی را جابه‌جا می‌کردند.



زخم تیغ و سوختگی و خراش آرنج و زانو هم آب دهان می‌زدند. آب دهان به کار پاک‌کردن لک روی جوراب و لبه‌ی پالتو و پوست هم می‌آمد. بچه که بودم با خودم می‌گفتم آب دهان به همه دردی می‌خورد. در تابستان خنک است و در زمستان گرم. بعد درباره‌ی اصول زورکی اس‌اس و ارتش چیزهایی خواندم و دانستم آب دهان در برق پوتین‌ها هم دست دارد. بعد به فکر رسید پدر هم که به کفشش تف می‌زند ای بسا این کار را از نازی‌ها یاد گرفته. این نکته در چیزهای کوچک و بداهه‌ای که دوران سربازی نازی در او به جا گذاشته بود به چشم می‌آمد. این قضیه را از دوستانی که پیش از دانشگاه ناچار در ارتش رومانی دوران سربازی را گذرانده بودند هم شنیده بودم. در آن ارتش تباه هم وسواس کفش تمیز حکم فرما بوده. سربازها در رزمایش گلوله محض تمرین نداشتند زیرا گلوله گران بود. در عوض تف توی دهان داشتند. تمرین تیراندازی کمتر بود و تمرین پاک‌کردن پوتین بیشتر. واکس نبود. یکی از دوستانم را که نوازنده‌ی ویولا بود واداشته بودند سه روز تمام کفش افسران را تمیز کند. پس از سه روز گل‌وبیش بر اثر آن همه تف‌پرانی خشکید و دستانش چنان پراز تاول شد که چند هفته نتوانست دست به ویولا بزند.

تازگی چیز دیگری درباره‌ی همین داستان سربازان و آب دهان خواندم. پیتر ناداس<sup>۱</sup> درباره‌ی رژه‌ی ارتش مجارستان همراه کشورهای هم‌پیمان ورشو در سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی و پس از شکست بهار پراگ می‌نویسد: «برف پاک‌کن خودروهای زرهی مجارستان زمان حرکت به پراگ از میزان آب دهان افتاده روی شیشه‌ی جلو از کار افتاد. سربازان مجار پشت فرمان می‌لرزیدند و زار می‌زدند...» آب دهان شده بود سلاح مردم غیرنظامی در مقابل ارتش.

در زبان محلی رومانی اگر بچه‌ای خیلی شبیه پدر یا مادر شود می‌گویند: «تف همان پدر یا مادر است.» منطقه‌ای که از آن آمده‌ام لابد با آب دهان ندار بوده، اگر نه چنین عبارت ناراحت‌کننده‌ای را گفته‌ای معمول و حتی دوستانه نمی‌شمرده. از قضا در همان منطقه می‌گویند: «فلانی عین تف پلشت است.» این جمله‌ی کوتاه زشت‌ترین دشنامی بود که می‌شد به کسی داد.

کفش پاشنه‌بلند روی آسفالت؛ اگرچه هنوز هم به شنیدن تعلق تلوق کفش‌های زیبا سر می‌چرخانم به سمت صدا. آن تبلیغ کفش آزارم می‌داد زیرا یادآور افرادی بود که در دستگاه دیکتاتوری رنج بردند و خردشدنشان را دیدم. این کفش ظریف توی تابلو از دید من برای هر کاری آمادگی داشت. هیچ نمی‌خواستم چنین کفشی داشته باشم یا هدیه بگیرم. آخر نمی‌توانستم خاطر جمع شوم که وقتی مال من شد، بی‌آن‌که خبردار شوم عادت روی دست قدم گذاشتن را تکرار نمی‌کند.

آن تبلیغ فقط در خیال کسی می‌گنجد که یک لحظه هم به نظرش نرسیده باشد که خشونت دردناک است و انسان‌ها را مثله می‌کند. بودن چنین کفشی روی دست سبب نابودی زیبایی‌شناسی است و نه تکاملش. بزرگی و سکوت این قبیل تبلیغ‌ها برنامه‌ای هرروزه و پیش چشم است. تابلوهای تبلیغی برای بالابردن ارزش کالایشان به عمد آن را زمین می‌زنند. بزرگی و سکوت این تابلوها در ذهن لانه می‌کند. هنگام انتظار در ایستگاه اتوبوس یا جلوبردن کالسکه‌ی بچه یا جابه‌جایی سبد خرید آستانه‌ای پدید می‌آید که از لبه‌اش چیزی سبب رنج دیگران می‌شود. همین‌طوری‌هاست که وحشی‌گری هم مانند تابلوها به‌شکلی خرنده و در سکوت در میان انبوه مردم اعتبار و رسمیت می‌یابد. وقتی تابلو خودش را به چشمم حقنه می‌کند دلم می‌خواهد از سازنده‌ی کفش و آن تبلیغ بپرسم: بگوئید ببینم به کجا می‌خواهید برسید؟ از نظر شما پایان این راه کجاست؟

هر روز تصمیم می‌گیرم تابلوها را ندیده بگیرم اما باز نگاهشان می‌کنم. این شکل تبلیغ از دید من مضحک است و نتیجه‌ای وارونه دارد. حساب مشتری‌بانی مثل مرا نکرده‌اند که اگر چنین تبلیغ آبروبری نبود دل‌مان چنین کفشی می‌خواست. ترسم از این است که سازندگان آن تابلو غافل نباشند بلکه واقع‌گرا باشند و خیال کنند بیشتر مشتریان با دیدن تابلوها فکر بد نمی‌کنند و رأیشان بر نمی‌گردد و وسوسه می‌شوند آن کفش را بخرند و چند نفری را هم که داستان را جدی می‌گیرند می‌توان ندید گرفت.

بارها دیده بودم پدرم پیش از بیرون رفتن به کفشش آب دهان می‌زند و بعد رویش دستمال می‌کشد. کفش تف‌خورده برق می‌زد. روی جای نیش پشه و

۱. Peter Nádas (۱۹۴۲-): نویسنده و عکاس مجار

صحبت‌کردن و پرتاب آب دهان با هم ربط دارند. مثال ناداس نشان می‌دهد که وقتی صحبت برای تحقیق‌کردن بس نباشد، آب دهان وارد عمل می‌شود. تفانداختن به روی دیگری بدتر از هر توهینی‌ست. تفانداختن هم‌وزن درگیری‌ای بدنی و دشوار است.

در زبان رومانیایی هم مانند اغلب زبان‌های لاتین لحن بسیار انعطاف‌پذیر است و از این رو با پیوند کلمات زود قافیه پدید می‌آید و موقعیتی نیست که مثل و قافیه‌پردازی و عبارت خود را نداشته باشد. در این زبان گفته‌های سراسر است هم با اوج و فرود همراه‌اند. هریک را مثل جوک باید دو بار بشنوی تا تصمیم‌گیری می‌توانی آن را مال خود کنی یا هیچ نمی‌خواهی بر زبان بیاوری‌اش. طبیعی بود که بگویند: «کولی هم سرآخر آدم است.» یا بهار که روزها بلندتر می‌شوند بگویند: «کم‌کم روزها یک بند انگشت بلندتر می‌شوند.» یا در پاییز بگویند: «کم‌کم روزها یک بند انگشت کوتاه‌تر می‌شوند.» خیال‌انگیزی عبارت‌های هر زبان میان سیلی‌زدن و پن‌جول‌کشیدن بر جمله در رفت‌وآمد است.

یکی از آشنایانم در جنوب آلمان برایم داستانی گفت از زمان کودکی‌اش در آلمان پس از جنگ. آن‌جا به ترقه‌هایی که بچه‌ها شب سال نو می‌انداختند می‌گفتند گوز جهود. و او هرگاه این عبارت به گوشش می‌خورد می‌شنید گوز جودو و خیال می‌کرد اسم ترقه ربطی به ورزش جودو دارد. تا هفده سالگی به همین خیال بود و در تمام آن سال‌ها، چه در خانه و چه در فروشگاه هنگام خرید ترقه، گوز جودو خواسته بود و تمام مدت نه پدر نه مادر و نه حتی فروشنده‌ای تصحیحش نکرده بود. می‌گفت وقتی اسم اصلی آن ترقه را فهمیده پیش خودش بابت انداختن تک‌تک ترقه‌های شب سال نو شرم‌زده شده. وقتی آن نام ضدیهودی را شنید دیگر پدرش مرده بود. مادرش هنوز زنده است اما هنوز جرئت نکرده از او بپرسد چطور توانسته پس از آشویتس به ترقه‌های شب سال نو با بی‌پروایی بگوید گوز جهود. پرسیدم چرا نمی‌تواند از مادرش بپرسد. در پاسخ شانه بالا انداخت.

زبان هیچ وقت و هیچ کجا امری غیرسیاسی نبوده و نیست؛ زیرا زبان از آن‌چه آدمیان سر هم می‌آورند جدایی‌ناپذیر است. زبان در استثناها می‌زید. باید در هر مورد از نو به زبان گوش سپرد و از سویه‌اش آگاه شد. زبان در همین

جدایی‌ناپذیری‌اش از عمل است که می‌شود بقاعده یا ناپذیرفتنی، زیبا یا نفرت‌انگیز، و حتی می‌توان گفت خیر یا شر. در هر زبان، یا بهتر بگوییم در هر شیوه‌ی گفت‌وگو، دیدگاهی دیگر نهفته است.